

صدای گریه اهورا که توی خونه پیچید متحیر و شوکه شدم

باور اینکه اهورا داره گریه میکنه اونم اینطور با بی تابی برام سخت یود

من گریه می کردم اما بی صدا یاد گرفته بودم همه چیز توی دلم میریختم

راحیل که گریه ما رو دیده بود نتونست گریه خودشو نگه داره و به آشپزخونه پناه برد

هر دو نفرمون کم آورده بودیم و دلتنگی جونمونو گرفته بود وقتی به سختی کمی از

من فاصله گرفت و به صورتم نگاه کرد با دیدن اشک های روی صورتش دستم بالا

آمد صورتش لمس کردم

بعد ماها دستم پوست صورتش لمس کرد

نگاه محزون و پر از دردش رو بهم داد و گفت

_ از کی یاد گرفتی شکنجه کردن و عذاب دادن و؟

از تو بعید بود خیلی بعید

کی یادت داد بد شدن بد بودنو؟

_ چیزی از اون اهورای سابق از شوهر تو مونده؟

بین ما من چیکار کردی؟

نگاهم بهش دادم راست میگفت چیزی از اون اهورا نمونده بود لاغر شده بود

زیر چشمش گود افتاده بود و سیاه شده بود

موهانش به هم ریخته بودم تار موهای سفید رنگ لابه لای موهانش به وفور دیده می

شد

لباس هاش نامرتب بود این یعنی این آدم زمین تا آسمون با شوهری که ترکش کردم فرق داره اما دوباره سکوت کردم و اون دوباره منو بغل کرد انگار سیر نمی شد از بغل کردن من انگار دلتنگی بدجوری عذابش داده بود درست مثل من....

اگر همین الان بهش می گفتم الان که منو بغل کردی فقط من نیستم و یه بچه دیگه توی وجودمه چه عکس العملی نشون می داد!

دلتنگی و دلگیری تمومی نداشت انگار ...

حتی یک سانت از من و فاصله نمی گرفت هیچ فاصله‌ای بینمون نمیذاشت انگار دیگه به من اعتماد نداشت میترسید دوباره محو بشم و برم برای همیشه یه جای دیگه...

وقتی مونس با اون چشمای خواب آلود با عروسک توی دستش از راه رسید و اهورا رو دید خواب از سر دخترم ناجور پرید

عروسک از دستش افتاد و با قدمای کوچیکش به سمت پدرش دوید اهورا با دیدن دخترمون روی زمین زانو زد و محکم بغلش کرد و به خودش فشارش داد

پدر و دختر زیادی دلتنگ بودن و من خودمو مقصراین حالشون میدونستم اما حق میدادن به من نمیدادن؟

کم عذاب نکشیده بودم کم درد نکشیده بودم

کم این زهر دلتنگی را بالا نکشیده بودم

راحیل با یه سینی چای شکلات وقتی به جمعمون پیوست و روی مبل نشستیم اهورا
مونس توی بغلش و من کنارش نشونده بود

همه سکوت کرده بودیم و راحیل با لذت به جمع خانوادگی ما خیره شده بود

اهورا با اون دلگیری که توی صداش بود اما خبری از عصبانیت نبود رو به من گفت
_چطور تونستی این دوری رو به هر دوی ما تحمیل کنی چطور تونستی خودتو
دخترمون رو از من دور کنی؟

نگاهش نکردم دلیل زیادی برای این دوری داشتم دلایلی که کاملا منطقی بود و نه از
روی احساس...

این وسط راحیل بود که همش چشم و ابرو می اومد تا من حرفی رو که باید به اهورا
بزنم

اون انتظار داشت همین الان بهش خبر حمله بودنم و بدم اما من همچین تصمیمی
نداشتم..

نه تا وقتی که بفهمم اهورا بهم خیانت کرده یا نه!

کیمیا توی زندگیش چه جایگاهی داره!

بهش نمیگفتم نه تا زمانی که کیمیا توی خونش زندگی میکرد خونه ای که یه روزی
متعلق به من بود مال من بود و الان اون بود که اونجا با خوشی روز و شباشو میگذروند

...

سکوت من باعث شد که اهورا کمی ناراحت و دلخور بشه رو به دخترمون گفت
_ برو وسایلتو جمع کن عزیزم برمیگردیم خونه ...

مونس که خندون از جاش بلند شد تا به سمت اتاقی که وسایل من اونجا بود بره
دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و بدون اینکه به اهورا نگاه کنم آهسته
گفتم

منو مونس جایی نمیریم جای ما هم اینجا خوبه

این بار دیگه دلخور و ناراحت نبود اینبار اهورا کاملاً عصبانی بود
اهورا با نگاهی عصبی رو بهم گفت

_میفهمی داری چی میگی میخوای اینجا بمونی!
نمیخوای به خونت برگردی؟

هنوز از نگاه کردن بهش فراری بودم رو بهش گفتم
من جایی که بوی خیانت میده قدم نمیزارم بسمه هرچی کشیدم تا به حال...
وسط این همه اتفاق نمی خوام پیام راحیل که جو بین مارو رو ناجور دید از جاش
بلند شد دست مونسو گرفت و به سمت اتاق رفت

اهورا عصبی به سمت من چرخید و گفت

_میفهمی چی میگی تو مطمئنی که من به تو خیانت کردم؟

دستشو روی قلبم گذاشت و گفت _قلبِت چی می‌گه؟

قلبِتَم انقدر مطمئننه مطمئننه که خیانت کردم؟

اون عکسا دروغ نمی گفت من مطمئن بودم یه چیزایی بین اهورا و کیمیا هست که از من پنهان کردن...

سکوتَم دوباره برایش انگار باعث رنجش شد از جاش بلند شد کمی جلو روم قدم زد و دوباره جلوی پام زانو زد و گفت

_ تو میدونی این مدت به من چی گذشته تو میدونی من رفتم اون دنیا و برگشتم؟

نه نمیدونی به خدا که نمیدونی من هر روز جون دادم مردم

من یه مرده بودم بخدا فقط یه مرده بودم.

الان که اینجایی دوباره زنده شدم الان که برگشتی جون گرفتم

یه چیزی توی وجودم بود مثل یه دلهره نمی خواستم دوباره دروغی بشنوم نمی

خواستم دوباره زود اعتماد کنم و بعد اعتمادم زیر پاهای این آدم له بشه

نمیخواستم زود وا بدم این دلتنگی من باعث بشه که عقلم دوباره از کار بیفته و قلبم پیشرو بشه

با چشمایی که به اشک نشسته بود و بغضی که توی گلویم داشت راه نفسامو می بست

سرمو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم این آدم غریبه ای که جلوی من بود هیچ

شباهتی به شوهر من نداشت...

اهورای من هیچ وقت این طور دلگیر و ناراحت نبود هرگز اینطوری ندیده بودمش...
ته ریشش و آهسته نوازش کردم دستم لابه لای موهایش رفت تار موهای سفیدش
لمس کردم و گفتم

آهسته با صدای لرزونی زمزمه کردم من اینجا توی تهرانم نزدیک تو دیگه دور نیستم
دیگه از من بی خبر نمی‌مونی اما بهم فرصت بده یه چیزایی باید برای من روشن
بشه...

خوب می‌شناختم این آدم و سال‌ها باهاش زندگی کرده بودم روزای تلخ و شیرین
زیادی کنارش گذرونده بودم خوب می‌دونستم الان که نتونسته منو راضی کنه به
خونه برگردم چقدر عصبانیه و داره خودشو کنترل میکنه تا حرفی نزنه که نباید
کاری نکنه که نباید...

نمی‌خواست اشتباه دیگه ای مرتکب بشه تا رابطه‌ای که بینمون هست از اینم خراب
تر بشه...

اما مغرور تر از این حرفا بود که به این سادگی هم کوتاه بیاد
پس از جاش بلند شد بهم پشت کرد و گفت

_ تو خودت میتونی هر کاری بکنی و تصمیم بگیری اما نمیتونی دخترم و از من دور
کنی ماه‌هاست که حسرت دیدنش توی دلم مونده من می‌خوام اون با من بیاد

ناراحت و عصبی منم مثل اون از جام بلند شدم نزدیکش رفتم و گفتم
میخوای خانواده تو تکمیل کنی؟

کیمیا رو که داری عشق اولت کسی که باهش بهم خیانت کردی الان می خوی
دخترمو ببری که خانواده چهار نفره تون تکمیل بشه ؟

اما من این اجازه رو بهتون نمیدم دختر من جایی نمیاد که اون زن باشه ...

دستی به ریشش کشید و گفت

_ من از دست تو چیکار کنم آیلین؟ من چطور باید تو رو قانع کنم و بهت بفهمونم که
من هیچ صنمی با کیمیا نداشتمو ندارم

این مدتی که تو نبودی بیشترشو تنهایی توی آپارتمانی که برای خودم اجاره کردم
موندم من حتی پیش کیمیا نمی موندم

و تو داری منو به چی محکوم می کنی؟

به اینکه به تو خیانت کردم من شده توی این مدت حتی یک ثانیه به تو فکر نکنم که
بتونم به خیانتم کنم؟

واقعاً از آیلینه من از زنی که من عاشقشم این حرفا این بی انصافیا بعیده ...

شرمنده شدم لب گزیدم ازش رو گرفتم

نمیخواستم زیاده‌روی کنم اما وقتی گفت مونس و میخواد با خودش ببره از روی
عصبانیت حرف زده بودم

از پشت خودشو بهم نزدیک کرد دستاش دور تنم حلقه شد بین بازوهای مردونش
اسیر شدم و چه اسارت دلنشینی بود

چشمام بسته شد نفسم حبس شد نفسای داغش کنار گوشم مهمون شد

دیوونه شدم جونم رفت از این نزدیکی

لذتی که می‌بردم قابل وصف نبود دلتنگی داشت کاری می‌کرد که کم کم کوتاه پیام

که همه چیز رو فراموش کنم که فریاد بزنم من عاشق توان

منم وقتی نبودی هر روز مردم از دلتنگی هزار بار جون دادم...

کنار گوشم آهسته لب زد

_توهم بدون من نمیتونی درست مثل من

منم بدون تو نمیتونم خودتو از من دریغ نکن ببین چقدر بی تابتم چقدر دلتنگتم

خواهش می‌کنم با من بیا میریم به همون آپارتمانی که گفتیم من و تو خواهش می‌کنم

بزار حرف بزنی کنار هم این سوء تفاهم حلش کنیم

وقتی اینطور کنار گوشم پیچ می‌زد و از عشق احساس دلتنگی می‌گفت من چطور می

تونستم مقاومت کنم چطور تاب می‌آوردم؟

افسار عقلم و قلبم به دست می‌گرفت وقتی اینطور با بی‌تابی با من حرف میزد

منه دلتنگ منی که تمام این مدت جون داده بودم از دلتنگی این همه نزدیکی و این

همه حرف که به دل می‌نشست برام زیادی بود...

ازش فاصله گرفتم فاصله که نه ازش فرار کردم تا قلبم کار دستم نده اما اون مانع
شد دستاشو روی شونه هام گذاشت منو به سمت خودش چرخوند به صورتم خیره
شد

اول به چشمام و بعد خیره به لبام کمی مکث کرد تا بخوام بفهمم قصدش از این
نگاه خیره چیه لباش روی لبم نشست بود و من این حجم لذت و خواستن و نیاز و با
هم تجربه کرده بودم

وقتی لبه‌اش روی لبام نشست وقتی دوباره حسش کردم وقتی دوباره این همه
نزدیکی رو با تمام وجودم لمس کردم دیگه کار تموم بود دیگه نمی شد ازش فرار
کنم

اصلاً ممکن نبود

دستام دورش نشستن قلبم بی تابی می کرد آغوش می خواست این مرد و می
خواست تمام و کمال می خواست

گوشه های چرک زده و کدر شده قلبم بدجوری داشت خودشو به آب آتیش میزد که
جدا بشم که دور بشم که بگم تو خیانت کردی اما اما حس نیاز و دلتنگی خیانت اون
حرفا رو هم نادیده می گرفت...

با این حال زارم با این دلتنگی عذاب آوری که داشت منو دیوونه میکرد چطور می
خواستم به این مردی که اینطور جلوم ایستاده بود و از قلبش می گفت نه بگم؟
ممکن نبود امکان نداشت...

این مرد خوب بلد بود رام کردن منو خوب بلد بود افسار قلبمو به دست گرفتن
این مرد زیر و روی من و از حفظ بود و من نمی تونستم جلوش زیاد تاب بیارم
برای همین بود نمی خواستم از اومدنم با خبر باشه اما راحیل کاری کرده بود که اهورا
خودشو مثل باد به اینجا برسونه و عطر حضورش تویی ریه هام جاگیر بشه و من
دست بسته بمونم

نگاهش به صورتم پر از حرف بود دلم می خواست هر حرفی که میزنه صداقت محض
باشه دلم می خواست حقیقت از چشمش بخونم و چشمای این مرد داشت فریاد
می زد که دروغی در کار نیست...

به خاطر پسر من به خاطر بچه ای که توی وجودم بود به خاطر مونس باید اینبارم
میگذشتم باید کوتاه میومدم به خاطر خانواده ای که دوستشون داشتم
دوباره صدای محزونش توی گوشم که نشست دیگه رام شدم شدم همون آیلین
سابق همون دختری که جلوی این آدم حتی حرفی برای گفتن نداشت یه دختر عاشق
که جونش هم میده فقط و فقط این مرد و کنار خودش داشته باشه